

نام کتاب: حرف های دل من

نویسنده: مریم خسروی - کاربر نودهشتیا

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com



WWW.98IIA.COM
DESIGNATA



حرف های دل من
مریم خسروی

حرف های دل من



مقدمه :

فریادی در گلویم مانده که مانند خرچنگ ؛ تارهای سوتی ام را می فشارد !

شاملو می گفت :

من درد مشترکم ، مرا فریاد کن ...

اما من می خواهم خود دردهای مشترکم را فریاد کنم و صدایم را به گوش دنیا برسانم .

می خواهم از او بپرسم خسته نشدی این قدر عذابم دادی ؟ برو پی کارت جانم !

این دیوانه به قدر کافی درد دارد ، نیازی نیست تو هر روز برایش جنگ جدیدی شروع کنی ...

درد را از هر سمتی نوشتم همان درد بود !

اما هر دردی برایم مزه ای جداگانه داشت ...

مثل غذایی که چند آشپز با مزه های مختلف درست می کنند .

غذا همان غذاست ! اما مزه اش فرق دارد .

این روزها درد را با تمام مزه هایش امتحان می کنم .

یک روز درد قلب شکسته ام را مزه می کنم .

روزی درد قضاوت های نا به جا را ...

روزهای بعد و روزهای بعد تر دیگر بی تفاوت می شوم .

از تمام درد های دنیا فقط یک مزه را حس می کنم !

مزه ای از جنس نبود و نیستی ... مزه ای که مرا به نابودی می کشاند .

نمی دانم چگونه با درد نبودنت کنار بیایم ؟

چرا قبل رفتن برایم راه چاره ای به جای نگذاشتی ؟

حال بیا قلبم را ببین ... ببین که هر تکه اش زیر پای روزگار و مردمان لِه شد .

دیگر منی نمانده ... هر آنچه هست تویی و تویی و بازهم تو .

یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش ...

آه . چرا هر چه می شمارم تمام نمی شود ؟

روز ها را نمی گویم جانم

سال ها را می گویم !

مادری فرزندش را دو سال به سربازی می فرستد و می داند که غم دوری از او ، روزی به پایان می رسد .

من تو را یازده سال است که ندارم و می دانم که بعد از این هم نخواهم داشت !

تو که جای خوب است ، من این جا هر روز از نبودت جان می دهم .

می دانی ؟ وقتی بودی هم ارزشت را ندانستم .

خب آن موقع کودک بودم ؛ اما می توانستم پاسخ محبت هایت را بدهم و ندام .

عذاب وجدان دارم پدر . دل تنگ روزهای نبودنت هستم .

همان روزهایی که خودم را برای لوس می کردم و تو یک اسکناس تا نخورده به من هدیه می دادی !

به راستی چرا هنگامی که کنارم داشتمت ، عطر تنت را تا ابد ذخیره روزهای نبودنت نکردم ؟

خودت می دانی دلم برای لمس دستانت نفس نفس میزنم ؛ اما چه کنم ؟

چه کنم که تو حتی به خواب من هم نمی آیی !

تنها یادگار من از تو ، قاب عکسی است که روی دیوار من را نگاه می کند .

باید روزهای بیشتری را کنارم می بودی ، این ستم است که من را از خودت محروم کردی !

خب چگونه بگویم ؟ می دانی ...

روزهایی که می دیدم پدرها به جلوی مدرسه دنبال فرزندشان می آیند ، با خود می گفتم من هم اگر

پدر داشتم اکنون به دنبالم می آمد .

بگذریم ...

حرف های من با تو ، به قدر یازده سال طول می کشد .

فقط پدرم ، اگر توانستی ثانیه ای به خوابم بیا!

بگذار لحظه ای قامت خمیده ات را بعد از یازده سال ببینم و بعد برو .

برو و یازده سال بعد دوباره به خوابم بیا .

من به همین دیدار های کوتاه و مدت دار راضی ام .

تو فقط بیا .

می خواهم هر روز که نه ، هر لحظه از تک تک ثانیه های نبودنت بگویم .

پدر خنده ام می گیرد وقتی کسی را می بینم ، که به یک سردرد ساده می گوید درد !

من در هشت سالگی درد را تا مغز استخوانم حس کردم .

راستی بگذار اول برایت بگویم .

آن شب که گفتند رفته ای خندیدم و گفتم :

" مسخره ها "

مگر باورم میشد که رفته ای ؟ از آن ها اصرار و از من انکار ... آخر آن ها نمی دانستند ؛ ولی من که

می دانستم تو جانم را میدهی برای مریم کوچکت !

تو جان دادی ؛ اما نه برای من !

برای دردی نامعلوم که به جانم افتاده بود .

همه گریه کردند من از همان اول قوی بودن را از تو آموخته بودم .

می دانی کی گریه کردم پدر ؟

وقتی جسم بی جانم را در گور سرد گذاشتند ، آمدم بالای سرت ایستادم .

می خواستم برای آخرین بار چهره ات را ببینم !

اما نگذاشتند ... نامردها نگذاشتند برای بار آخر پدرم را ببینم .

آن موقع بود که به معنای واقعی کمرم شکست .

آری پدرم تو که رفتی ، دخترت در سن هشت سالگی با دنیای کودکی اش خداحافظی کرد و روزهای بعد از تو را به سختی گذراند .

خودت می دانی که اگر کنارم نیستی ، تا ابد در قلبم هستی .
دوستت دارم .

هر روز ، به روزهای بعد از تو لعنت می فرستم .

من این روز ها را بدون تو می خواهم چه کار ؟

من کوه استوار خودم را می خواهم ، بر نمی گردی ؟

با خدا صحبت کردم !

به خدایم گفتم که تو را به من بازگرداند .

به جای دستان تو ، دست خدا روی سرم نشست .

پدر خدا می گفت تو دیگر برنخواهی گشت !

حرف آدم ها را باور نداشتم ؛ اما خدا که گفت بر نمی گردی دیگر اصرار نکردم .

کفر نمی گویم ؛ اما من سال های اول نبودنت با خدا قهر کردم .

و او هر شب پنهان از چشم دیگران ، مرا در آغوش گرفت و گفت :

گریه نکن جانم ، تو اگر پدر نداری مرا داری!

چه بسا هستند کسانی که پدر دارند و برسرش فریاد می زنند .

عزیزانم برسرش فریاد نزنید ! روزی خواهد رسید که او را ندارید و حسرت می خورید که چرا دستانش را نبوسیدید .

پدر که نباشد پایه ی زندگی لُق نمی شود .

تمام دنیا از هم می پاشد .

پدر جانم سلام ...

امشب آمده ام که کمی باهم گفت و گو کنیم .

آخر می دانی ؟ من در این دنیا غریبم ! کسی را ندارم که فقط گوش هایش را به من بدهد و بعد از حرف هایم مرا قضاوت نکند .

پدر این روزها از همه دلگیرم ؛ حتی از خودم !

نمی دانم از زندگی چه می خواهم ؟

راستی پدر ، تو از خدا بپرس چرا انسان هایش جواب خوبی را با بدی می دهند ؟!

چرا دل شکستن برایشان از آب خوردن آسان تر است ؟

پدر از خدا بخواه مرا در آغوش بگیرد .

به او بگو همان طور که تو را از نامهربانی مردمان نجات داد ، مرا نیز نجات دهد .

احوال دلم بی تو خوب نیست ، چاره ای بی اندیش !

جایینوشته بود :

چشم می دوزم به چشمت می شود آیا کمی

دست هایم را بگیری بین دستانی که نیست ؟

شعر وصف حال من بود پدر ...

می دانم دیگر نیستی ؛ اما می شود دستانم را بگیری و مرا با خود ببری ؟

این روزها بیشتر از همیشه دل تنگ هستم مرد دوست داشتنی ام .

می خواهم امروز با شاعران کمی سخن بگویم ...

"سعیدیا مرد نکونام نمیرد هرگز"

سعیدیا مرد نکونام مُرد ... برایش مجلسی گرفتند و او را به دست فراموشی سپردند !

"یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور"

حافظا تو چرا دروغ گفتی !؟

یوسف گم گشته کی به کنعان بازگشت ؟ آن یعقوبِ عاشق بود که به مصر رفت !

"کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست"

مولوی جانم تو هم به آرزویت نرسیدی ...

"به خدا میبَرَم از شهر شما دل شوریده و دیوانه خویش"

فروغِ عزیزم تو خوب مردم این شهر را شناخته بودی ؛ ولی هیچ کس فریادی ساکت یک زن را نشنید !

جانم می شود مرا هم با خودت ببری ؟

"ای گل تازه که بویی ز وفا نیست تو را"

وحشی جان توهم درست گفتی ... نیستی که ببینی به دور از بی وفایی ، این روزها هرگلی پر ز خار

است ! دیگر نه گل ها تازه هستند ، نه عاشقی مانده که شاخه گلی از بهر معشوق بچیند .

"مرهم زخم های کهنه ام کنج لبان توست ! بوسه نمی خواهم ... چیزی بگو ."

شاملوی مهربانم ! ای کاش همه انسان ها عاشقی را از تو می آموختند ... به آیدایت چه می گفتی !؟

"خدای کوچک من" شاملو جان این روز ها هوس خدایی می کند و عشق گدایی ... تو در همان روز

های خوب عاشقانه ات بمان ، این روز ها اصلا خوب نیستند !

"آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا ؟ بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا ؟"

آه شهریارِ عاشق و دل شکسته ام ... دل سنگ برای سوز عشقِ تو آب شد و آب شد و آب شد ... تو

نیز هم ذره ، ذره مانند شمع سوختی و آب شدی ! شهریارِ عاشق ، می دانی این روزها حال عاشقان

چگونه است ؟ معشوقشان می رود ... می رود ... و دیگر برنمی گردد ! تو خوش شانس بودی که بعد

از سال ها روی معشوقه ات را دیدی ! شهریارِ عاشق ، کاش اکنون بودی و چاره ای برای عاشقانِ دل

شکسته می یافتی ...

"این زخم خورده را به ترحم نیاز نیست ! خیر شما رسیده به ما مرحمت زیاد"

فاضل جان تو خیلی زود درک کردی هفت رنگ بودن این جماعت را !
فهمیدی که خودشان زخم می زنند و بعد می خواهند مرهم همان زخم باشند ...
گاهی هم که می گذارند زخم که کهنه شد ، نمک هایشان را که پاشیدند ، می آیند و با دلسوزی
های مسخره سعی در مداوای زخم کهنه ات دارند ...

عزیزانم شما با شعر هایتان نتوانستید دنیا را از اندوه و دل های شکسته پاک کنید !
شاید خدا چاره ای بی اندیشد برای این همه بی رحمی ... این همه دروغ و دورویی ... این همه
خیانت و بدطینتی ...!
شاید دست خدا مرهمی شود بر زخم نامهربانی ها و بی وفایی ها ... مرهمی بر قضاوت نا به جای
مردمان ... مرهمی بر دل های شکسته و عاشق ...!
شاید ...

نمی دانم ! دیگر از شاید ها خسته شدم جانم.
دیگر نمی دانم ...
جانم امروز را بیا جور دیگر بگذرانیم ...
بیا در مورد همه چیز حرف بزنیم. از عطرها شروع کنیم ...
من می گویم عطر فقط آن نیست که به مشامت می رسد! جانانم عطر تنت که عالمی جدا دارد؛ ولی
عطر چشم هایت، عطر نفس هایت و عطر وجودت مرا به خلسه ای ناب فرو می برد.
یا مثلاً لباس ها !

چرا لباس ها در تن تو جور دیگری می نشیند؟!
بعد از تو هر که را نگاه کردم که لباسش شبیه تو بود، دلم خواست فکر کنم تویی؛ اما خود می دانستم
که تو رفته و هرگز باز نخواهی گشت!
اصلاً بیا مرور کنیم که چرا رفتی؟

عشق؟

هوس؟

یا چیز دیگری بودم برایت که این گونه راحت مرا به سخره گرفتی؟

دلم پر می کشد برای هوای آغوشت...

عطری که میزدی را پسر همسایه میزند و غرق می شوم در خاطرات حضورت...

زیر باران قدم میزنم تا آتش سوزان عشقت در دلم خاموش گردد؛ ولی می دانی؟ جایی خواندم که آب، آتش را شعله ور تر می کند...

بگذریم جانم تو که دیگر رفته ای و من این حرف ها را با در و دیوار و قلم می گویم!

حواست باشد بعد از من اگر کسی را وارد زندگی ات کردی، حتما به او بگو نفر چندم است! و بگو که بعد از او هم نفراتی خواهند آمد...

این من بودم که به پای هوس تو، دنیا را باختم.

چشم هایت من را جادو می کند جانم...

مثل باران که خود را در دل خاک جای می دهد، چشم هایت به عمق قلبم رسوخ می کند.

مثل برف که ماه ها بر نوک قله فرمانروایی می کند، چشم هایت نیز بر قلب عاشقم حکمرانی می کند.

مثل مرواریدی که خود را در دل صدف پنهان می کند، عشق تو نیز در بطن قلب من پنهان شده است.

به خون در رگ هایم می مانی عشق من! نباشی جریان زندگی ام قطع می شود.

اکسیژن به چه کار می آید؛ وقتی در هوای نفس های تو تنفس می کنم؟

خدا تو را آفرید که من بعد از او موجودی زمینی را برای پرستش برگزینم!

هنگامی که خیره می شوی در چشمانم، جاذبه زمین را برهم میزنی جانم.

تو تمام قانون های مرا با عشق خالصت برهم زدی...

تا بی نهایت دوستت دارم عشق ابدی من.

حرف ها دارد دل من...

ولی نمی دانم این روزها چرا سکوت را ترجیح می دهم؟!

گویی بختکی بد قیافه به گلویم چنگ انداخته و نمی گذارد بالا بیاورم تمام حرف های ناگفته ام را!

جانم می دانی دلم چه می خواهد؟

یک کلبه در عمق دریا که کنارش جنگلی روئیده است! در کنار کلبه ام، خانه ای چوبی باشد و من هر روز در ایوان کلبه ام؛ روی صندلی چوبی بنشینم و به حیاط خانه او نگاه کنم.

نمی دانی او کیست؟!

او، تویی جانم... آری او تویی که آرزو دارم هر روز به خانه ات خیره شوم.

می دانی چرا دریا را انتخاب کردم؟

می خواهم هرگاه رهایم کردی و رفتی، قطره ای شوم در دل دریا و دیگر از غم تو در آتش نسوزم!

آخر خودت می دانی که روی زمین، چند وجب فاصله داشتیم که تو با لبخندی ژکوند؛ پشتت را به من کردی و رفتی... به همین آسانی!

جانا؟ همان موقع که با قدم های کوتاه از من دور شدی شعری از شهریار را به یاد آوردم.

"ما گذشتیم و گذشت آن چه تو با ما کردی

تو بمان و دگران، وای به حال دگران!"

و امروز که بعد از سال ها رو به رویم ایستاده ای و از پشیمانی دم می زنی؛ دوست دارم بگویم:

"آمدی جانم به قربانت؛ ولی حالا چرا؟

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا...؟"

امروز زیر باران که قدم می زدم، مدام سوالی در ذهنم جولان می داد!

تفاوت شکستن دل و شکستن غرور چیست؟

جانانم تو جوابش را نمی دانی؟ فکر می کنم من بدانم!

آخر تو هر دو را شکستی و رفتی... تجربه خوبی بود برایم! حداقل دیگر اعتماد بی جا نخواهم کرد.

می دانی ابتدا غرورم را که شکستی، با خود فکر کردم دنیا برایم به آخر رسیده!

آخر غرور من همه چیزم بود که آن را برای تو فدا کردم...

غرور من قربانیِ هوس زود گذر تو شد؛ ولی...

ولی غرور جریحه دارم را پس از مدتی التیام دادم. تمام زخم هایم را وصله زدم و این "من" جانی دوباره گرفت.

آخ جانان نمی دانم چگونه بگویم؟ دردِ دلِ شکسته ام را می گویم...

نمی دانم چگونه دردش را توصیف کنم که به گوشت و استخوانت برسد!

دلم را که شکستی؛ تکه هایش خار شدند و به قلبِ عاشقم فرو رفتند!

باز هم کافی نبود، تکه هایش را هم خرد کردی و از نعش دل بی سر و پایم عبور کردی!

وقتی دلم را به هزاران تکه مبدل کردی...

نه تنها مرا؛ بلکه احساس و محبتم را تکه تکه کردی!

دیگر نتوانستم مثل سابق محبت کنم و کسی را دوست بدارم. مرا به نهنگی تبدیل کردی که درون

دریایی عظیم تک افتاده و هر دم قصد خودکشی دارد!

تفاوت بین شکستن دل و غرور، همان بود که بعد از تو توانستم مغرور و سرد بشوم؛ ولی هیچ گاه تکه

های ریز شده دلم به هم نچسبید...

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

و پیدایت کردم!

آن شب در مهتاب زیبا زیر نور ماه می درخشیدی و من در زمهریر تنهایی ام منجمد شدم.

قرار بود کوچه پس کوچه های تنهایی ام را زیر نور ماه کنار هم قدم بزنیم، ولی تو دست دیگری را در

دست گرفتی و من...

من ماندم و ماه...

من ماندم و کوچه های بن بست...

من ماندم و یک عمر تنهایی...

من...

من بی تو دیگر "من" نیستم!

همه چیز و همه کس را "تو" می بینم.

جوانی ام را پای عشق تو دادم و ترسم از همین روزها بود...

روزی که آبشار موهایت را از رودخانه قلبم جدا کنی.

من چه می دانستم تو آمده ای که عاشق کنی و به تاراج ببری؟ تازیانه بزنی بر تمام عاشقانه های نابم و تمام غرورم را نادیده بگیری!

من چه می دانستم آدرس قلبت را اشتباهی داده ای جانم؟ قصدم این بود که در صدف قلبت همچون مروارید بدرخشم...

ولی کبوتری شدم در دل چاه و هیچ کس فریاد بی نوایی ام را نشنید.

آری جانم من بی تو هر شب زیر نور ماه از همان کوچه ای که انتهایش به رفتنت ختم می شد گذر می کنم...

به امید این که شاید از آن سوی کوچه برایم دست تکان بدهی...

و من می دانم که تو روزی از انتهای کوچه ای بن بست خواهی آمد.

دیگر نه باران، نه برف، نه بوی نم، نه رنگ چشم هایت، نه آبشار گیسوانت، نه آن حرف های قشنگت، نه دلبری های دل نشینت... هیچ چیز آرام نمی کند!

دیگر هیچ عاشقانه ای مرا آرام نمی کند، فقط دلم یک چیز می خوهد...

خانه ای کوچک در عمق زمین، تاریک باشد که خورشید مانند همیشه اذیتم نکند! اندکی خاک که روی تنم بریزند تا سردم نشود... دلم تنها همین را می خواهد!

حرف دلم را نه تو از چشم هایم می خوانی و نه من حرفی برای گفتن دارم.

این طور بگویم جانم؛ آتشفشان را دیده ای در دل خود گدازه های آتش را شناور کرده است؟

من همان آتشفشانی ام که مواد مذاب درونم را به آتش کشیده اند و قصد فوران هم ندارند!

درونم ققنوسی مدام می سوزد و باز جان می گیرد... خاکسترش نیز قلبم را سیاه کرده!

دیگر هیچ بودنی را نمی خواهم...

بروند به جهنم تمام بودن هایی که فقط ادای بودن را در می آورند...

تنهایی را ترجیح می دهم به بودن هایی که خنجر می شود در کمر خم شده ام!

بروید و این "من" در مانده را تنها بگذارید.

فقط بروید...

سال هاست که رویا به رویا...

خیابان به خیابان...

شب به شب...

در پی دیدار روی ماهت هستم!

نمی دانم چگونه شد که رفتی و مرا با این غم جان گداز تنها گذاشتی ولی من هنوز هم چشمانم را به

عقربه ساعت دوخته ام تا کسی بیاید و بگوید تو آمده ای.

دریای چشمانم خشکیده شد بس که بر در زل زدم و انتظار آمدنت را کشیدم!

یعنی می شود؟!

می شود روزی بیایی و این خانه را گلباران کنی؟

می شود شانه هایت را تکیه گاه پیشانی ام کنی؟

بیا جانم...

آری تو که قلمرو وجودم را تصاحب کرده ای!

خانه ات بطن قلب من است...

تو بر سلول به سلول تن من حکومت می کنی...

نام زیباییت در تک تک لحظه هایم ثبت شده...

بیا و این خسته جان را از زندان تنهایی اش خلاص کن...

گاهی...

فقط گاهی...

قدم بگذار در خانه ای که سال هاست ترکش کرده ای!

چراغ خانه قلبم سال هاست که بدون تو فروغی ندارد...

بیا و روشن کن این "من" تاریک را...

خاطرت هست مرا جانانم!؟

من همانم که در آن کوچه سرد

گاه گاهی به تو لبخند می زد!

تو ولی زود گذشتی از من...

من چرا در پی تو کوی به کوی آمده ام!؟

تو که با دلبری و ناز گذشتی از من...

من چرا غرق شدم در پی آن عشق سیاه!؟

تو که با کبر و غرور باز گذشتی از من...

من چرا چشم به دنیای خودم بستم و تو...

تو چرا باز گذشتی و ندیدی نفس منقطعم را!؟

من که بر پای تو جان دادم و از دل بگذشتم

تو چرا هر دم از این عاشق دل خسته گذشتی و ندیدی قفسم را!؟

آری از عالم و آدم بگذشتم که دمی با تو بمانم
ولی افسوس که تو غم کده کردی دل آشفته من را...
تو را من دوست می دارم و می دانم که می دانی!
تو از سر درون من خبر داری!
تو هستی آن که با مهربانی دنیای خوبم را به من هدیه دادی!
تویی آن کس که در شب های بی قراری ام آرامشم دادی!
من اکنون دیگر از عالم چه می خواهم؟
خدایی دارم به وسعت تمام بی کرانه های جهان، که دوستش می دارم و دوستم می دارد.
خدایی دارم که شب ها آغوش می گشاید و دردهای دل بی قرارم را تسکین می دهد.
خدایی که از آن سوی آسمان ها به من نگاه می کند، لبخند می زند و تمام گناهانم را به اندک خوبی
می بخشد!
آری من خدایی دارم به پاکی عشق، به زلالی آب و به لطافت برگ گل یاس!
خدایی که در سختی ها چراغ خاموش دلم را نور امید می بخشد...
خدای من؛ خدای تمام خوبی هاست.
خدایا به سادگی دل مادرم و به سختی دوری از پدرم، دوستت دارم. ♡

#پایان.

۹۸،۳،۶

گرافیست : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

